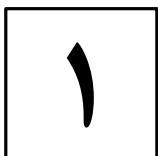




آخرین روز شهریور مانند جمعه‌های دلگیر زمستان، اندوهی شگرف بر دلش انداخته بود. به هر جامی نگر بست رد پای پاییز، بر چهره بی جان تابستان قابل دیدن بود. گردش ایام دوباره تاج زرین شاهی را بر سر پاییز گذاشته بود تا مجدد دست فسرده خود را بر گلوی طبیعت بفشارد.



پاییزی دیگر در راه بود تا باز هم مردمان در گهواره تکرار، دامن روز را بر پرچین کوتاه زمان گره بزنند. عقربه‌های ساعت در خدمت یلدای شب، جلوروند و کلاه از سر بامداد به تراج برند.

پنجره باز شده رو به افق، عزادار برگ‌های سبزی بود که به زودی زیر پای رهگذران جان می‌باختند، شاخه‌هایی که طراوت به زمین پس می‌دادند.

در کنجی از دنیا، از پشت پنجره‌ای غبارآلود نگاهی اندوهگین به چشمان طلایی پاییز گره خورده بود، چشمانی که پاییز را فصل عریانی، بی‌برگی و بی‌باری، خاکستری از غم، پراکنده و سرگردان می‌دانست. از اینکه آخرین روز تابستان تا ساعاتی دیگر نفس‌اش به شماره می‌افتاد، حال خوبی نداشت. در به روی کهنه شب‌های بلند باز کردن، خورشید را در پس ابرها گم کردن، شبنم برف به سر باریدن، نفس سرما به روی تن غلتیدن را دوست نداشت.

آخرین دقیقه‌های تابستان به سرعت از گلوی تنگ و سر بسته ساعت شنی به روی دقایق مرده، فرو می‌پاشید تا واپسین قطره‌های خون تابستان از رگ زمان فرو بریزد و

پاییز، پروانه‌وار پيله بگشاید و زاده شود.

به کوتاهی در آغوش کشیدن دو پلک؛ رنگ خزان، بوم طبیعت را زرفشان کرده بود. انگار هنوز دم از پی بازدم ندیده بود که سار از شاخسار پرید و زاغ به تهیت آمد. نگاه محزون حک شده بر چهره بی‌روح پشت پنجره، برای آخرین بار دلش می‌خواست شبیه از هم گشوده شود تا نسیم عصرگاهی را بر جسم لاغر و نحیفش احساس کند و آخرین اشعه‌های رو به افول خورشید، گرما را در رگ و پی وجودش تزریق کند. از فردایی نه چندان دور باید زوزه باد، ناخن کشیدن‌های باران و صدای شکستن جناق برگ‌ها زیر پای عابران را تحمل می‌کرد.

آن شب، چراغ خانه همسایه‌ها هم زودتر از همیشه خاموش شد تا بتوانند فرزندانشان را صبح زود راهی مدرسه کنند. فرزندانی که بی‌شک غمی مشترک از پایان دوران فراغت به دل داشتند. دوران روزهایی که تا دیروقت پا به توپ بودند و تا نیمه شب مقابل تلویزیون لم می‌دادند، به سر آمده بود. از فردا همان پدر مادرهای بی‌تفاوت، رنگ عوض می‌کردند و چوب نظارت بالای سرشان تکان می‌دادند.

آه از دل هایشان بلند می‌شود وقتی مجبور باشند به جای بازی، پای مشق شب بنشینند و در عوض گشت‌زنی، کتاب ورق بزنند. دیگر تابستان و فراغتی در کار نبود تا والدین کاری به کار کتاب‌های خاک‌گرفته داخل کمد نداشته باشند. پاییزی که با خود، مدرسه را به ارمغان می‌آورد بی‌شک بین بچه‌های همسایه هم محبوب نبود. هنوز شورش افکار مختلف در سر نسیم آرام نگرفته بود که چراغ اتاق روشن شد. چشمانش را به هم فشرد و با اشاره دست خواستار خاموشی مجدد شد. همه از افسردگی او که با آمدن پاییز تشدید می‌شد خبر داشتند و نمی‌خواستند تنهایش بگذارند، اما او هیچ کجا را به کنج دنج پشت پنجره ترجیح نمی‌داد.

قدم‌های کرخت و سنگین عرفان از در اتاق به سوی پنجره برداشته شد تا شاید کمی ناز و نوازش، ترمیم‌گر جراحت سر باز کرده شود. دستان مهربان اما لرزانش به روی موهای لخت و مشکی نسیم فرود آمد. روید موهایش تا زیر گردن لاغر اما کشیده‌اش، جاری بود. وقتی برای دومین بار خواست تارهای نرم و رها را لمس کند، با اکراه سرش را به سمت دیگر چرخاند. حوصله‌اش تنگ‌تر از آن بود که به احساساتش اجازه بیکه‌تازی دهد.

سکوت، چاه عمیق بین آن‌ها بود که گذر از آن امکان نداشت. رشته‌واژه‌ها از مدت‌ها پیش گسسته بود. عرفان، باگام‌های آماده ریزش، اتاق را ترک کرد. بعد از بسته شدن در، دوباره خلوت دلنشینش به همنشینی آمد.



صبح زود نسیم، با سردردی که از دیشب تخفیف پیدا نکرده بود از خواب بیدار شد. نیمه‌های شب جلوی پنجره، سرش به روی شانه تا خورده بود و در برابر پلک‌های سنگین تسلیم شده بود. نم‌نم و آهسته سعی می‌کرد گردن دردناکش را صاف کند.

خودش را به سمت پنجره می‌کشید تا بتواند دخترکان خواب‌آلود و پسرهای نه‌چندان خوشحال را ببیند. عده‌ای دست در دست والدینشان به سمت مدرسه کشیده می‌شدند و گروهی دیگر به تیر چراغ برق تکیه داده بودند و منتظر از راه رسیدن سرویس بودند.

دیدن مانتوی صورتی و مقنعه سفید دخترها، لبان بی‌رنگش را به خنده‌ای بی‌جان مزین کرد. دیدن قدم‌های کوچک‌شان که به سوی آینده‌ای بزرگ برداشته می‌شد، ناخودآگاه تصویر خاک‌گرفته گذشته را در سرش غبارروبی کرد. روزهایی که با نشاط و سرزنده از مدرسه به خانه برمی‌گشت هرگز تصور نمی‌کرد روزگار، سال‌های تیره‌بختی‌اش را آبیستن باشد.

وقتی شوری‌اشک را روی لب‌های سردش که به لرزه افتاده بودند، احساس کرد، خودش را عقب کشید. کم‌توان‌تر از آن بود که در به روی خاطرات گذشته باز کند و میزبان‌شان شود. با اینکه آفتاب پر رونق می‌تابید، سرمای گزنده را زیر پوستش احساس کرد. برای آخرین بار نگاهی زیرچشمی به پسر همسایه که چیزی نمانده بود از سرویس جا بماند، انداخت و سر برگرداند.

ضربه‌ای آهسته به در نواخته شد و قبل از آنکه اجازه ورود دهد، از هم گشوده شد. نگاه غمگین مادر که سعی می‌کرد به خوشحالی تظاهر کند، بیشتر از هر چیز آزارش می‌داد. سرش را پایین انداخت تا مجبور نباشد با آن چشمان دروغین روبه‌رو شود.

همه از ناراحتی هم باخبر بودند و دلیلی برای پنهان کاری وجود نداشت. از اینکه اشک‌هایشان را در خفا می‌ریختند و با خنده‌های مصنوعی سراغش می‌آمدند حساسی کفری می‌شد. فاجعه رخ داده بود و از اینکه سعی در کتمانش داشتند، ناراحتی نسیم صدچندان می‌شد.

– صبح بخیر عزیزم.

سرش را تکان داد و دسته‌ای از موهای لخت و مشک‌اش به روی پیشانی افتاد. موهای آشفته و نامرتب کلافه‌اش کرده بود، اما از اظهار عجز و ناتوانی بیزار بود. با اینکه سر به زیر داشت، اما متوجه شد بغضی به زحمت از گلوئی مادر پایین رفت. نمی‌فهمید چرا وقتی پا به اتاق او می‌گذاشتند، قامت راست می‌کردند تا خودشان را قوی و تکیه‌گاهی محکم نشان دهند! اما امان از لحظه‌ای که بیرون می‌رفتند و در بسته می‌شد، قامت‌های کشیده به روی زانوان لرزان تا می‌خورد و با هر پلک زدن هزاران قطره اشک سرازیر می‌شد. آن‌ها بی‌خبر بودند از دل نسیم که آدم‌های به ظاهر قوی نمی‌خواست، شانه‌های لرزان پدر از هر تکیه‌گاهی برایش مستحکم‌تر بود.

– صبحانه برات تخم‌مرغ عسلی درست کردم.

مادر به بهانه آوردن سینی صبحانه، مانند روزهای گذشته یک دل سیر داخل آشپزخانه گریست و چند دقیقه بعد با چشمان سرخ و پلک‌های متورم داخل شد؛ همان قیافه محکم را به خود گرفت و روبه‌رویش نشست. بادستانی که دیگر خبری از ناخن‌های کشیده و مرتب گذشته نبود، لقمه‌های کوچک را در دهان دخترش گذاشت. نسیم برای مکدر نکردن خاطر مادر چند لقمه را نیمه‌جویده فرو داد و سرش را برگرداند.

– همین! تو که چیزی نخوردی!

وقتی جوابی دریافت نکرد تکیه‌تر از همیشه بیرون رفت. روی مبل مقابل تلویزیون ولو شد و دست جلوی دهانش گذاشت تا صدای گریه‌اش شنیده نشود، اما نه صدای بلند تلویزیون نه صدای گریه‌ای که در گلو خفه می‌شد، باعث بی‌خبری دخترش از احوال او نمی‌گشت. چند ساعت کرخت و بی‌حال در همان حال ماند تا بالاخره با صدای زنگ تلفن به خودش آمد. به بهانه ناهار یک‌بار دیگر وارد اتاق شد، همان نقاب را به صورت زد و خنده کج‌وکوله‌ای گوشه لبش نشاناند. اما نسیم چیزی

بیشتر از صبحانه نخورد و با اکراه رو برگرداند.

– نمی‌خواهی روی تخت دراز بکشی؟

زمان برگشت بچه‌ها از مدرسه فرا رسیده بود و دلش نمی‌خواست فرصت دیدارشان را از دست بدهد. سرش را به نشانه منفی تکان داد و به طرف پنجره برگشت. حدسش درست بود و پسر همسایه لخ‌لخ‌کنان به سمت خانه کشیده می‌شد. انگار به جای کیف مدرسه، کوهی از غم بر شانه داشت! چند لحظه بعد سرویس مدرسه نگه داشت و دخترکان زیبا مثل گنجشک‌های کوچک بیرون پریدند.

با اینکه به خاطر بدخواهی دیشب همه بدنش درد می‌کرد، اما تمایلی به دور شدن از پنجره‌ای که نفس می‌کشید و او را به جریان زندگی وصل می‌کرد، نداشت. مادر هنوز مردد وسط اتاق ایستاده بود.

– به چیزی احتیاج نداری؟

تنهایی، تنها مُسکنِ قوی‌ای بود که هر روز آن را می‌بلعید تا تأثیرش را اندک‌اندک در جان و روحش احساس کند. به محض باز شدن در، از اینکه کسی پا به حریمش گذاشته بود مضطرب و آشفته می‌شد. تا بعد از ظهر همان جا نشست و به عبور و مرور رهگذران خیره شد، مردمی که گاه آهسته و گاه شتابان بی‌توجه به احوال یکدیگر، سایه‌وار از کنار هم می‌گذشتند. وقتی آرام آرام غم ریخته در شهید غروب را نوشید و به استقبال شب رفت، غمی بزرگ را بر دلش سنگین‌تر از همیشه احساس کرد. تلنگر روزهای خوبی که کم‌کم به فراموشی سپرده می‌شد، هر روز شیشه‌دلش را به لرزه درمی‌آورد. آهی از عمق جان بیرون داد و با شنیدن صدای عرفان به عقب برگشت.

– سلام نسیم جان، خوبی عزیزم؟

به اندازه‌ای از اتاق فاصله گرفته بود که متوجه صدای در نشد و صدای عرفان را برای دومین بار از پشت سر شنید.

سراسیمه افکارش را جمع‌وجور کرد و آهسته سلامش را جواب داد. عرفان به رسم تمام شب‌های گذشته، بعد از پایان کار راهی آن اتاق می‌شد. دیدن نسیم حتی در آن حالت پژمرده و غم‌زده همه دل خوشی‌اش بود. با وجود تمام کج‌خُلقی‌ها و بدقلقی‌ها تحمل دوری و جدایی از او را نداشت.

– بازم که از پشت پنجره مردم رو نگاه می‌کنی، بیابیم بیرون و کنارشون زندگی کن.
نسیم عصبانی تر از همیشه صدایش را در گلو انداخت تا نهایت بیزاری و انزجارش را از آن بحث یکطرفه نشان دهد.

– نمیخوام چیزی بشنوم، تنهام بذار.

سه سال گذشته، ملاحظت و مهربانی عرفان راه به جایی نداشت، شاید این بار غضب و قهر کار ساز می‌شد. با قدم‌های بلند به طرف پنجره حرکت کرد، دستش را زیر چانه گرد و کوچک نسیم گذاشت و به طرف خود برگرداند.

– به من نگاه کن، به دوروبرت، چی می‌بینی؟! اصلاً وقت کردی یه نگاه به ما بندازی!

نسیم با تمام قدرت چانه‌اش را بیرون کشید و سرش را تا جایی که ممکن بود به سمت پنجره برگرداند.

– تو این اتاق هر نشاطی مُرده. الان سه ساله از پای سفره غم بلند نشدی، سه ساله نون توی خون می‌زنی و خوراک هر دومون می‌کنی. چی میخوای از جون این پنجره!

پنهان شدن پشت آن آرامش سطحی و گذرا باعث شده بود دست نگاهش در دوردست‌ها، کاخ آرزوهایش را بنا کند. آرزوهایی که می‌دانست به محض مواجهه با حقایق جان می‌بازند.

– نسیم جان، وقتش رسیده به خودت بیای، باید این خلوتگاه رو ترک کنی.
نگاه نسیم حتی از آن فاصله، در تماشای مردمی که از جنس او نبودند می‌سوخت و آتش می‌گرفت. در خودش جسارت این رویارویی را سراغ نداشت.

– با حرفات بیشتر از این ناراحتم نکن، میخوام تنها باشم.

– الان سه ساله که تنهایی، خوش به حالت که با این تنهایی خوشی، بدون اینکه حتی یه لحظه به من فکر کنی، اما من چی؟! یه بار اونجوری که به ابر و ماه خیره شدی، به این سه تا شیار عمیق رو پیشونی من خیره شدی! به لبایی که خندیدن و فراموش کرده نگاه کردی؟!!

سرش را بالا آورد، سعی می‌کرد موهای پریشان را از روی پیشانی و چشمانش کنار بزند تا بتواند چهره‌ای که روزی از دیدنش سیر نمی‌شد را ببیند. باد وزانِ زمان

بار دیگر پنجره ذهنش را درهم کوبید. روزهایی را به یاد آورد که موهای خاکستری عرفان مشکمی بود و سرزندگی در چشمانش پایکوبی می‌کرد. تیک تاک ساعت گنگِ زمان بر لبِ تاقچه عمر در سرش نواختن گرفته بود. عقربه‌ها به سوی گذشته عقب‌گرد می‌کردند تا خطوط کمرنگ شده خاطرات را با قلم یادآوری در سرش پررنگ کنند.

اما نه؛ نباید پل می‌زد به خاطرات دورودراز دیروز. دوباره خاک ریخت به روی جرقه احساساتش و با همان نگاه غمناک به طرف پنجره برگشت.

– باشه، بازم میرم تا تو باشی و این سکوت لعنتی. اما برمی‌گردم. دوباره فردا میام و همین حرفا رو می‌زنم، اون قدر میگم تا بالاخره یه روز بشنوی.

روزهایی که در راه مدرسه هر روز با مسئله‌ای ناب مواجه می‌شد. برخلاف سایر هم‌شاگردی‌هایش که اغلب با چشمان خواب‌آلود راهی مدرسه می‌شدند و با خستگی به خانه برمی‌گشتند و در راه به چیزی توجه نداشتند، هر روز منظره‌ای تازه توجه‌اش را جلب می‌کرد. با اینکه اغلب با صمیمی‌ترین دوستش همراه بود، اما شنیدن حرف‌های او، یا خنده‌های هر روزشان، باعث نمی‌شد لانه قُمری‌ها بر فراز درخت کاج را نبیند. یا سر به سوی ابرهای منقطع برنگرداند. هر روز چیزی تازه باعث شگفتی‌اش می‌شد و او را به فکر وامی‌داشت. تنها دختری چون او هر روز در راه کوتاه و تکراری مدرسه می‌توانست نکته‌ای بدیع و جالب توجه بیابد.

چقدر زود عمر روزهای خوبِ زندگی‌اش به پایان رسیده بود. سال‌های خوشبویی که دیگر عطرش را احساس نمی‌کرد. دیگر چیزی جز گندابی که اکنون در آن دست‌وپا می‌زد به مشامش نمی‌رسید. دلش می‌خواست چهره خندان و سرزنده نوجوانی‌اش را از سر بیرون کند، اما او لجاجانه ایستاده بود و تکیه از دیوار حال بر نمی‌داشت.

چشمانش را بست تا صورت مهتابی و خنده‌های عنابی‌اش را فراموش کند، اما از پشت پلک‌های بسته و تاریکی وهم‌آلود، خیال آن روزها جست و خیزان از برش می‌گذشت. نگاه آن دختر رهگذر، چراغی در دلش روشن کرده بود که با هیچ بی‌خبری خاموش نمی‌شد.

این بار صدای یلدا واضح‌تر از همیشه دالان گوشش را طی می‌کرد. خنده‌های یواشکی و دور از چشم خانم معلم در سرش آرام نمی‌گرفت. خاطرات بر علیه‌اش کودتا کرده بودند و دست از شورش بر نمی‌داشتند. نزدیک بود به فرماندهی نسیم نوجوان مجبور به عقب‌نشینی شود که در باز شد و حضور عرفان، آن‌ها را فراری داد. سابقه نداشت آن وقت روز آنجا بیاید، نسیم با تعجب به ساعت روی دیوار، سپس به چهره درهم عرفان نگاه کرد. همچنان با سری افکنده ایستاده بود؛ نه حرف می‌زد، نه نگاه می‌کرد. مثل مسافری راه‌گم کرده به آنجا پناه آورده بود. حدقه چشمانش مثل بادبادک‌رها به این سو و آن سو خیز برمی‌داشت. لبش را زیر مالش دندان‌هایش گرفت، سپس با صدایی گرفته به حرف آمد.

—میدونم دیشب زیاده‌روی کردم، اومدم واسه معذرت‌خواهی.

بار دیگر سیاهی پا برچید از روی بام‌ها تا پریشان شود گیسوی سحر بر سر مردمان. نسیم، یک شب دیگر را پشت پنجره به صبح رسانده بود، بعد از رفتن عرفان آن قدر اشک ریخت که چشمانش ناخواسته بسته شد. وقتی از هم بازشان کرد، اشعه‌های بی‌جان خورشید از لابه‌لای پلک‌های بی‌حالش، می‌تابید. بدنش به اندازه‌ای بی‌وزن شده بود که روی صندلی سُر می‌خورد و خوابش می‌برد.

دو خمیازه پشت هم کشید و مانع خروج سومی شد، لب‌هایش تاخورد، اما از هم گشوده نشد. سرش را به شانه نزدیک کرد و گوشه چشمش را پاک کرد. با چشم دیگر نگاهش بدرقه راه پسرک همسایه بود که با شیطنت و باز یگوشی سوار سرویس مدرسه می‌شد.

از انتهای خیابان دو دختر نوجوان بامانتو شلوار سرمه‌ای و مقعنه مشکی در حال نزدیک شدن بودند. انگار عطر شادابی به خود پاشیده بودند، هنگام عبور از زیر پنجره نسیم احساس کرد یکی از آن‌ها سرش را بالا آورد و نگاه‌شان به هم تلاقی کرد. برای اولین بار با یکی از آن عابریان همیشه بی‌توجه چشم در چشم شده بود. به سرعت سرش را زدزدید. با اینکه تماشا جُرم نبود، اما احساس می‌کرد چشم همه دنیا به عجز و ناتوانی او خیره شده است.

چند دقیقه بعد نگاهی دزدکی به راه انداخت، اما خبری از دخترها نبود. چشمان کنجکاو و سر به هوای آن دختر، آینه شفاف‌ی بود که در آن تصویر نونهالی خود را دیده بود.

